

فئودور داستایوسکی

قمارباز

ترجمه

جلال آل احمد



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

پس از دو هفته غیبت برگشته‌ام. کسان ما الان سه روز است که در رولتنبورگ، سکونت گزیده‌اند. خیال می‌کردم مرا مانند مسیح انتظار می‌کشند ولی اشتباه می‌کردم. ژنرال که رفتاری بس آسوده و فارغ داشت با من به تفرعن صحبت می‌کرد و مرا پیش خواهرش فرستاد. پیدا بود که عاقبت موفق شده‌اند پول قرض کنند. به نظرم آمد که ژنرال از نگاه من پرهیز می‌کرد.

ماریا فیلیوونا که سرش خیلی شلوغ بود با من جز چند کلمه حرف نزد؛ با وجود این پول را از من گرفت، شمرده و به گزارش من تا آخر گوش داد. برای شام مجللی که به عادت مسکویی‌ها، هر وقت پولدار باشند می‌دهند، منتظر مزتسوف، مردک فرانسوی^۱ و یک انگلیسی بودند. پولینا آلکساندروونا، وقتی مرا دید پرسید که چرا این قدر دیر کرده‌ام و بی آنکه منتظر پاسخ من باشد فوراً منصرف شد. پیدا بود که در این کار تعمد

۱. داستایوسکی در این کتاب اغلب وقتی از این فرانسوی صحبت می‌کند او را با کلمه تحقیرآمیز «فرانتسوزیک» یا «فرانتسوزیشکا» خطاب می‌کند. در این موارد «مردک فرانسوی» آورده شد، برای این که نشانه تحقیر در جمله، فارسی باقی بماند.

داشت. با وجود این می‌بایست با هم صحبت می‌کردیم. آن‌چه باید برای او می‌گفتم بر دلم سنگینی می‌کرد.

در طبقه پنجم، به من یک اتاق کوچک داده بودند. در مهمان‌خانه، همه می‌دانستند که من از «ملترمان رکاب ژنرال» هستم. همه چیز نشان می‌داد که آن‌ها موفق شده‌اند خودشان را این‌طور بنمایانند. در این‌جا همه مردم ژنرال را رجل بسیار بزرگ و ثروتمند روس می‌شمارند. پیش از شام، مأموریت‌هایی که به من داد، دوتا اسکناس هزار فرانکی هم داد که خرد کنم. آن‌ها را در دفتر مهمان‌خانه خرد کردم و حالا مردم اقللاً برای مدت هشت روز ما را میلیونر حساب خواهند کرد. تصمیم گرفته بودم میشل و نادینا را به گردش ببرم و توی پله‌ها بودم که ژنرال مرا خواست. وقت گیر آورده بود که از من بازجویی کند و بپرسد که بچه‌ها را کجا می‌خواهم ببرم؟ این مرد به راستی قادر نبود که مرا از روبه‌رو نگاه کند. خیلی دلش می‌خواست این کار را بکند، ولی من در هر بار چنان نگاه مستقیم و خالی از احترامی بر او می‌دوختم که پیدا بود طاقتش را نداشت. با جملاتی پر از لغات قلبه و درهم پیچیده، که دست آخر سررشته‌اش گم می‌شد، به من دستور داد که گردش ما باید در محوطه پارک انجام بگیرد و حداکثر تا کازینو بیش‌تر ادامه نیابد، و آخر سر هم به خشم آمد و خیلی زننده و خشک گفت:

- وگرنه، شما خیلی خوب بلدید که بچه‌ها را بردارید و به بازی رولت ببرید...

و بعد افزود:

- معذرت می‌خواهم، من می‌دانم که شما جلف هستید و آماده این هستید که خودتان را به قمار بکشانید، به هر جهت در عین حال که من لله شما نیستم و علاقه‌ای هم ندارم که باشم، حق این را دارم که از شما بخواهم خودتان را به بدنامی نکشانید.

من که از گفته خود او استفاده می‌کردم گفتم:

- شما فراموش کرده‌اید که من پول ندارم و برای این‌که آدم در قمار بیازد گویا پول لازم است.

ژنرال که اندکی قرمز شده بود در جواب من گفت:

- من حالا به شما می‌دهم.

توی کیفش را گشت و به یک دفتر یادداشت مراجعه کرد. در حدود صد و بیست روبل به من بدهکار بود و بعد از من پرسید:

- حالا چه باید بکنم؟ باید طلب‌هایتان را به تالر^۱ حساب کرد. فعلاً این صد تالر را بگیرد و بقیه‌اش هم نگران نباشید.

من بی‌این‌که کلمه‌ای بگویم پول را گرفتم. او افزود:

- مخصوصاً گفته‌های مرا بد تعبیر نکنید. شما این قدر زودرنج هستید که... اگر من این یادآوری‌ها را می‌کنم فقط به‌عنوان تذکر ساده‌ای است و فکر می‌کنم که حق دارم...

وقتی با بچه‌ها برای شام برگشتم به کسانم برخوردم که دسته‌جمعی راه افتاده بودند و نمی‌دانم به دیدن کدام‌یک از ویرانه‌های باستانی اطراف می‌رفتند؛ با دو کالسکه باشکوه و رفیع و با اسب‌های عالی. مادموازل بلانش با ماریا فیلیپوونا و پولینا یک کالسکه را اشغال کرده بودند و مردک فرانسوی و انگلیسی و ژنرال به‌دنبال آن‌ها با اسب می‌رفتند. عابرن می‌ایستادند و کوبه آن‌ها را تماشا می‌کردند. هیمنه آن‌ها تأثیر خودش را کرده بود ولی ژنرال آدمی نبود که بتواند از آن سودی ببرد. من حساب کرده بودم که با چهار هزار فرانکی که از این سفر برایشان آورده بودم و با آن‌چه خودشان توانسته بودند قرض کنند، باید الان هفت و هشت هزار فرانک داشته باشند و این برای مادموازل بلانش خیلی کم بود.

۱. سکه طلای رایج در اتریش آن وقت.

مادموازل بلانش نیز به اتفاق مادرش در مهمان‌خانه ما منزل گرفته بود. مردک فرانسوی هم همین‌طور. گارسون‌ها او را موسیو لو کنت خطاب می‌کردند. مادر مادموازل بلانش هم مادام لاکنتس خطاب می‌شد. آخر شاید هم آن‌ها کنت و کنتس بودند.

من کاملاً شک داشتم که موسیو لو کنت در موقع شام مرا به‌جا بیاورد. ژنرال هم طبق معمول هیچ در فکر معرفی کردن من نبود و یا اقلأ در فکر این نبود که اسم مرا برای او بگوید و موسیو لو کنت هم که در روسیه مدتی اقامت کرده بود، می‌دانست که آموزگار^۱ در نظر روس‌ها چه شخصیت کوچکی است. ولی گذشته از این‌ها او مرا خوب می‌شناخت. اما راستش را بخواهید آن‌ها هرگز منتظر نبودند که مرا سر میز ببینند. فکر می‌کردم که ژنرال فراموش کرده است دستورهای لازم را بدهد و گرنه بی‌شک مرا هم به میز مهمانان دعوت می‌کردند. من خودم، خودم را معرفی کردم؛ گرچه این کار برایم به قیمت یک نگاه ناراضی ژنرال تمام شد و ماریا فیلیپوونای مهربان فوراً یک صندلی به من نشان داد. ملاقات با مستر آستلی، مرا از موقعیت دشواری که داشتم نجات داد و خواه و ناخواه من دیگر خودم را شریک در جمع آن‌ها می‌دیدم.

این مستر آستلی انگلیسی اصیل بود. من با او در پروس قبل از این که به کسان خود بیبوندم، آشنا شده بودم. آن‌جا مقابل یکدیگر منزل گرفته بودیم. بعد هم او را در مرز فرانسه ملاقات کردم و بعد هم در فاصله پانزده روز دوبار در سوئیس دیدمش و حالا او را در رولتنبورگ می‌یافتم. آدمی به این کم‌روبی ندیده بودم. کم‌رویی را به حد حماقت رسانده بود. خودش از این کم‌رویی اطلاع داشت، چون بی‌شک آدم احمقی نبود. گذشته از این، جذاب و فروتن هم بود. از آغاز همان اولین برخوردمان در پروس، من موفق شده بودم با او حرف بزنم.

۱. در ترجمه فرانسه، اصل روسی این لغت Outchitel (اوجیتل) است.

برایم گفته بود که در همین تابستان به «دماغه شمالی» مسافرت کرده بود و گفته بود خیلی میل داشته است از بازار مکاره «نیزنی نووگرو» دیدن کند.

نمی‌دانستم چه‌طور با ژنرال آشنا شده است؟ به نظرم می‌آمد که عاشق دیوانه پولینا است. در موقع ورودش مثل شقایق قرمز شد.

خیلی خوش‌حال بود از این که سر میز، مرا کنار خودش می‌دید و با من درست مثل یکی از دوستان صمیمی خود رفتار می‌کرد.

سر میز، مردک فرانسوی با وضعی توهین‌آمیز نشسته بود و همه را از بالا نگاه می‌کرد. در مسکو، برعکس، این‌طور که به یاد من مانده است همیشه داد سخن می‌داد. از مسائل مالی و سیاست روز، خیلی صحبت می‌کرد. ژنرال گاهی به خودش اجازه می‌داد که با او مخالفت کند ولی خیلی با فروتنی و فقط برای حفظ شخصیت خودش.

خلقم سخت تنگ بود و طبق معمول، قبل از شام باز این سؤال همیشگی را از خودم کرده بودم: «چرا من به این ژنرال چسبیده‌ام؟ چرا آن‌ها را مدتی پیش از این ترک نکرده‌ام؟» گاهی نیم‌نگاهی به پولینا آکساندروونا می‌افکندم که کوچک‌ترین توجهی به من نداشت. عاقبت خشم بر من مستولی شد و از جا در رفتم.

با صدایی بسیار بلند، خود را وارد بحث کردم. بیش از همه وسیله‌ای می‌جستم که با آن مردک فرانسوی دریفتم. در حالی که خطایم به ژنرال بود - فکر می‌کنم که حتا حرف او را هم قطع کردم - به او یادآوری کردم که در تابستان گذشته، روس‌ها هرگز نمی‌توانستند غذای خود را سر میز مهمان‌خانه‌ها صرف کنند. ژنرال نگاهی پر از تعجب به من افکند، و من ادامه دادم: